

دانشمند شهید محسن فخری زاده به روایت همسر

شنبه آرام؟

محمد مهدی بهداروند
و فاطمه اکبری

نویسنده

حماسه یاران

انتشارات

محسن فخری زاده یکی از بزرگ‌ترین دانشمندان هسته‌ای و دفاعی کشور بود که رژیم صهیونیستی سال‌ها به دنبال ترور ایشان بود و سرانجام در سال ۹۹ به هدف شوم خود رسید. بزرگمردی که از آغازین روزهای انقلاب خود را وقف این حرکت بزرگ اسلامی کرد و با حضور در جبهه و پس از آن با جهاد علمی خدمات ارزنده‌ای تقدیم این آب و خاک کرد و سرانجام در دامن داماوند پاداش یک عمر کار خود را گرفت. کتاب «شنبه آرام؟» داستان زندگی این شهید عزیز به روایت همسر ایشان است. داستان از لحظه شهادت شروع می‌شود و در طول کتاب با فلش بک به سال‌های قبل ترمیمی‌گرد و ایشان از تلاش‌ها و کارهای بزرگ این شهید می‌گوید. مخاطب با مطالعه این کتاب هم‌زمان هم شاهد اتفاقات خاص حین و پس از شهادت است و هم با همسر ایشان خاطرات این چهل سال زندگی مخفیانه و دشوار را مرور می‌کند.

چندبرش از کتاب

«یک روز که همراه محسن در جلسه اساتید فلسفه شرکت کرده بودم یکی از آقایان به نام دکتر ریاضی، موضوع بحث را این طور شروع کرد: «امروز قرار است درباره نزع عقل و عشق با هم بحث کنیم؛ بحث در اینکه کدام مقدم است و دیگری از آن خط و جهت می‌گیرد.» هرکدام از اساتید نظرات خودشان را می‌دادند. من هم تندتند یادداشت برداری می‌کردم عنوان بحث برایم شیرین و جذاب بود؛ ولی از بعضی اصطلاحات سر در نمی‌آوردم.

سعی می‌کردم همه حواسم را جمع کنم تا هرآنچه می‌شنوم بنویسم و کارم را به خوبی انجام دهم وقتی همه حرف‌هایشان را زدند دکتر ریاضی رو به محسن کرد و با ادب و احترام گفت: دکتر محسن نوبت شماست. بفرمایید.

محسن نیم‌نگاهی به کاغذ جلوی رویش انداخت و صدایش را صاف کرد من از بحث‌هایی که صورت گرفت خیلی استفاده کردم؛ ولی با احترام به نظریات بیان شده، من مخالف نظر شما هستم. برای یک لحظه گپ کردم که این مخالفت یعنی چه؟ محسن چه می‌خواهد بگوید؟ به نظر می‌رسد در کشاکش و نزاعی که بین عقل و عشق رخ می‌دهد و این نزاع هم شیرین و هم دردناک است عشق حاکم است. دکتر ریاضی میان حرف محسن آمد و بلافاصله گفت: «حاکم است درست، ولی...»

”

یک روز که همراه محسن در جلسه اساتید فلسفه شرکت کرده بودم یکی از آقایان به نام دکتر ریاضی، موضوع بحث را این طور شروع کرد: «امروز قرار است درباره نزع عقل و عشق با هم بحث کنیم؛ بحث در اینکه کدام مقدم است و دیگری از آن خط و جهت می‌گیرد.»

«تتم پراز ترکش حاصل از انفجار وانت بود. درد در تمام بدنم موج می‌زد؛ ولی همه‌ی حواسم پیش محسن بود. محسن را در آغوش گرفته بودم؛ خون از کمرش جاری شده و کف آسفالت پهن شده بود. صحنه‌ی کربلا بود. پای برهنه بودم و التماس می‌کردم کسی به فریاد ما برسد. حامد اصغری، محافظ اصلی محسن، تیرخورده بود و روی زمین افتاده بود. دوروبرم کسی نبود. «خدایا! من با این غربت چه کنم؟ خدایا! به غریبی دختر علی، به غریبی من رحم کن.» ناراحتی قلبی‌ام که سی‌سال با من همراه بود، تشدید شده بود. هر لحظه احساس می‌کردم الان قلبم از حرکت می‌ایستد. بوی خون و دود و باروت، تمام منطقه را برداشته بود. احساس عطش می‌کردم. سرم داشت از شدت درد منفجر می‌شد. تنها فریاد می‌زدم: «ای دختر علی! دستم به دامن‌ت، به دادم برس!» هیچ وقت این‌طور غریبی نکشیده بودم؛ انگار صحنه‌ی کربلا بود که داشتیم در کنار خیمه‌های نیم‌سوخته با دختران پابرنه فریاد می‌زدم.

می‌دانستم حامد در حوالی ویلای آبسرد است. از لیست تماس‌ها بلافاصله شماره‌اش را گرفتم و بی‌مقدمه گفتم: «مادر! به فریادمون برس!» حامد دستپاچه شده بود، نمی‌دانست چه شده و پشت سرهم می‌پرسید: «مادر! آروم باش! بگو چی شده؟ کجایی؟» -ماتوی جاده‌ایم، سرآبسد. به دادمون برس، پدرت روزدن.

بعد از او هم به مهدی زنگ زد و ماجرا را برایش تعریف کردم. به او سپردم هانی را هم خبردار کند و خودشان را زودتر برسانند. دقایقی نگذشت که حامد و همسرش